

## سفر نامه

این سفر نامه را با یک پارچه غزل به فرهنگیان عزیز استادان دانشگاه، ریس انجمن قلم حسام، محترم برزین مهر، ابراهیم خلیق ریس اطلاعات و فرهنگ بلخ، استاد عصیان، استاد ژکفر، خانم خالده فروغ استاد در دانشگاه کابل، وهاب مجیر، محصلین دانشگاه بلخ و کابل، معلمین قابل قدر لیسسه فردوسی در بلخ، بانوان شاعر و قلم بدست خانه پر تو، هدیه ارمغان آرزو ابی، تو ریگی سلطانی، شیبیا داریوش، مسعوده مهسا، نیلوفر نادری، هاجر زیدی بنفشه جان ارنواز، انجمن زلف یار سهراب سامانیان، سهراب سیرت، فرزاد فرنود، فیاض ویرا و دیگران و کاخ نگار و تمامی شاعران پشتو زبان و فارسی زبان شب شعر در هوتل آریانا و ریس تلویزیون بلخ آقای فطرت، توحیدی صاحب و آقای باران بخاطر محبت بی پایان شان پیش کش میکنم  
از رفتنم به بلخ خبر دار کس نبود

همچون من و حلاج سر دار کس نبود  
کی جای دیده ام ز تو ای شاخه نبات  
افسوس روی قالی گلدار کس نبود  
شهر مزار وروضه مولا علی همه  
گشتیم صبح شام طلبگار کس نبود  
وی شا عران بلخ شریف یاد تان بخیر  
همچون شما که رونق بازار کس نبود  
ای خاک پاک بلخ که خاک درت منم  
دیدم زحر مت تو خبر دار کس نبود  
ای پاک باز عشق من ای جان قونیه  
در بلخ چون تو سرورو سردار کس نبود  
بگذار سر نهم به قدم های رابعه  
چون او بزرگ بانوی اشعار کس نبود  
حارث! نشان لشکرت آنجا نیافتم  
نا مرد! گم شدی توو این بار کس نبود  
ایشان روضه را به دعایی ندیده ام  
تو مار هفت پوش و خریدار کس نبود  
دست کسی به کاخ نگا رین نمیرسد  
همچون شما که واقف اسرار کس نبود  
ای بانوان بلخ که پرتو فشانده اید  
همچون شما که یار من زار کس نبود

رفتیم باز دور ز ملک دیار خود  
مشتاق حسن و تشنه دیدار کس نبود

کابل 2008

دو ساعتی بود که از بر لین بر گشته بودم و هنوز در خیال خودم غرق بودم که، زنگ تیلیفون به صدا در آمد. گاهی او قات متوجه استید ادم دلش نمی خواهد جواب تیلیفون را بدهد و اما وجدانا مجبور میشود جواب بگوید انشب من هم حال و حوصله تیلیفون را نداشتم به ساعت نگاه کردم در دل گفتم حدس ات درست است خود ش است سر یال دلهن تمام شده است و خانم... که طبق معمول روزانه سه چهار بار تماس میگیرد و تمامی گزارش زندگی اش را تحمیلی برای من تقدیم میکند از داکتر رفتن تا تمیز کردن اطاقها و تسلیم شدن بسته پست همسایه آلمانی اش که برای تبدیل هوا امریکا رفته است. در دلم گفتم مزگان نرو جواب نگو روز گارت را زار میکند و در این مدت سه روز که در نبودت با تو حرف نزده است کلی دلش پر است بد بخت میشوی و مجبور استی تا نیمه بعد از نصف شب تحویل اخبار بگیری چقدر باید شنید و حرص خورد، فلان

نفر صاحب دختر شد اسمش را گذاشته اند (دروازه کعبه) و آن یکی دیگر محفل بر گرزاری تولد پسرش است و من رفتم تا از مشهور ترین مارک برایش لباس بخرم و یا شاید در سینما شهر شان فلم هندی بنمایش گذاشته شده است و میگوید مژگان خاک بر سرت رفتی برلین میامدی اینجا که چی فلم بود شاهرخ خان در اخر زنده ماند ، چی میدانم با خود گفتم میدانم حتمی کنسرت شبنم ثریا رفته اند که اینقدر شله است بگذار بروم و جواب بدهم. خواسته و ناخواسته رفتم و گوشی را بر داشتم خلاف انتظار او بد بخت نبود که دلم از ش پر بود و نمی خواستم جوابش را بدهم، او بیچاره هنوز غصه ویدیا را میخورد که چرا سندو را اینهمه بلا ها را بر سرش می آورد . یارب که از این سر یال در حین زمان که منتظر استم چقدر هم خوشم می آید و ان هم بخاطر که در جر یان پخش ان هیچ ادم مزاحم کار و زندگی من نمی شود هر قدر شعر دلم بخواهد می نویسم و هر قدر دلم خواست میخوانم تصادف نیک که موقع نشر بر نامه گنج شایگان است و من به خاطر آرام انرا گوش میکنم. چی سر تان را بدرد بیاورم آنشب قرعه بخت را بنام من زده بودند ، شانس به من روی اور ده بود

آسمان بهر ملامت نتوانست کشید  
قرعه فال بنام من بیچاره زدند

و آسمان بروی من لبخند زده بود و من به ارزوی بزرگی رسیده بودم، یعنی باید باور میکردم؟ اگر چی باور کردنش برایم مشکل بود. کنده و کو تاه بجواب پر داختم و گوشی را گذاشتم سر جایش. ساعت بو قت محلی ما چیزی کم ده شب را نشان میداد و این جا معمول است که بعد از ساعت ده شب همه باید آرامش را حفظ کنند و و کو چکترین صدا با عث میشود همسایه با پلیس تماس بگیرد و انگاه عاقبت بخیر باشی... به هر حال دلم میشد به ساعت نگاه نکنم چیغ بکشم خوشحالی کنم بخندم نمی دانم کار های دیوانگی که از هر لحاظ شایسته من سن و سالم و مو قیعت من نباشد . خیلی خوشحال بودم رفتم مقابل انینه ایستادم و خودم را " تری تری " نگاه کردم علایم خوشی از سر و صورتم هو یدا بود صف دندان هایم را میدیدم که با من یکجا شادی میکردند خط که کنج لبم در اثر لبخند ایجاد شده بود خودم را در نظر خودم زیبا تر جلوه میداد و ان به این معنی که هر گاه ادم خوشحال باشد همه چیز در نظرش زیبا و خوب ویدنی است.

چقدر حاشیه رفتم چقدر خواننده را سر گردان کردم چقدر دل تان از من گرفت ، نگفتین بابا ، بگو تمامش کن ما چی میدانیم، چی خبر شده است. حتمی فکر میکنید مژگان لاتری اش بر امده میلونر شده است. اگر نه چی شده که اینهمه خوشحال است. منم موجود عجیبی استم خدا نکند که خوشحال شوم انگاه چی هنگامه ای بر پا میکنم و یا اگر قضا و قدر مرا دچار غم و ناراحتی کرد دیگر همه چیز را در دقایق کو تاه بدست خود خراب میکنم زمین و زمان را بر هم میزنم و زندگی را برای خود جهنم می پندارم و پناه میبرم به قلم و مینویسم

از زندگی و از غم ایام خسته ام  
از زاد روز خویش بناکام خسته ام  
زادم که خار چشم عزیزان خود شوم ؟  
مژگان ساغرم من از این نام خسته ام  
و یا

ساغر بشکسته بی ایام من  
شاعر دلخسته بی نا کام من  
خلق میگویند من اهو وشم  
آنکه در دست تو گردید رام من  
یو سف رنگین خط بازار تو  
چون ذلیخا سر کش و بد نام من  
آنکه در کوی تو از راه وفا  
گشت ساکن هر صباح و شام من  
در نبودم خوش دل و خندان تویی  
از غم و رنج تو نا آرام من  
دام گستر سر کش و مغروز تو  
صید از ره ماده در دام من

جای شکرش هنوز هم باقیست که ناراحت نشده بودم و خبری بدی را نشنیده بودم. آنچه شنیده بودم باعث شده بود که این ابیات روی کاغذ جان بگیرد  
بگذار که همچو جان کابل باشم

از جمله دلبران کابل باشم  
در ماه حمل وقت بهاران خوشش  
خود سو سن ارغوان کابل باشم  
در جمع اگر کسی زکابل گوید  
من شاعر خوش بیان کابل باشم  
گر سکه صد شهر بنامم باشد  
با نام خود نشان کابل باشم

انطرف خط برایم گفته بود . از طرف انجمن قلم انتخاب شدی تا در پنجمین جشنواره شعر و زبان و ادبیات معاصر افغانستان سال دو هزار و هشت اشتراک کنی که سالانه از طرف گوینده انستیتوت به کمک انجمن قلم براه انداخته میشود . اگر میخواستی بیایی تا یک ماه دیگر آماده گی ات را بگیر.

من بدون اینکه در دقایق اول مو قف زندگی و کاری ام را در نظر داشته باشم انهمه خوشی کرده بودم .....چقدر باید ادم خوش باور باشم . باید واقعی تر می اندیشیدم که آیا زندگی و مسو ولت هایش این اجازه را بتو خواهد داد که در این راه دور دو باره راهی سفر شوی ؟ لبخندم از روی لبانم محو گردید ترس برم داشت و انهم از دو لحاظ اول برای اینکه اگر بروم تانیا هم برای اینکه اگر برایم اجازه رفتن داده نشود . در زیر دو سنگ ارد شدن گرفتم افکارم پرت و پریشان شد ارامشم سلب شد . یک رقم چرتی شدم هر قدم کوشیدم بخوابم اما نمی توانستم ، انگار تازه از خواب بر خواسته بودم . یاد کودکی هایم افتادم که مادرم میگفت اگر خواب ات نبرد مکررا کلمه ات بخوان زودی خوابت میبرد این کار را کردم و یکی یک باره حالم بد شد زیرا کو دکانه دلم در سینه ام تنگ مادرم و دستان پر مهرش که مو هایم را نوازش میکرد ، شد . و شروع کردم به زمزمه کردن این شعر زیر لب

تو می آبی یقین دارم  
زمانی که مرا در بستر سردی میان خاک بگذارند  
تو می آبی یقین دارم که می آبی  
پشیمان هم

دو دستت التماس امیز می آید بسوی من  
و لی پر میشود از هیچ  
دستی، دست گرمی را نمی گیرد  
صدایت در گلو بشکسته و آلوده با گریه  
بفریادی مرا با نام میخواند

و میگویی که اینک من ، سرم بشکن دلم را زیر پا له کن، و لی بر گرد  
همه فر یاد خشمیت را بجرم بی وفایی ها دو رنگی ها جدایی ها  
بروی صورتم بشکن

مرو ای مهربان بی من که من دور از تو تنهایم  
ولی چشمان پر مهری دگر بر چهره مهتاب مانند نمی ماند  
لبان گرم با شور جنون انگیز نامت را نمی خواند  
دگر آن سینه پر مهر آن سد سکند نیست  
که سر بر روی آن بگذری و و درد درون گویی  
دو دست کو چک اش با پنجه های گرم و لغزنده  
میان زلف های نرم تو بازی نمی گیرد  
پریشانش نمی سازد

هزاران باره هستی را به پای تو نمی باز  
زن کو چک چی خاموشست  
تو می آبی زمانی که نگاه گرم من دیگر بروی تو نمی افتد  
هراسان هر کجا هر گوشه برق نگاهت را نمی پاید  
مبادا بر نگاه دیگری افتد  
دو چشم من ترا دیگر نمی خواند  
بشوق دلکش و شیرین  
و تو هر چند بار دیگری در چشمهایت جستجو باشد  
سراب ارزو باشد و لبهایت

لبان گرم و تب دارت کتاب  
رو شنی از بهر عمری گفتگو باشد  
و عطر صد هزاران بو سه شیرین دو باره روی آن لغزد  
محال است اینکه بتوانی  
بر آن چشمان خوابیده دو باره رنگ عشق و ارزو ریزی  
نگاهت را بگرمی بر نگاه من بیاویزی  
بلبهایم کلام شوق بنشانی  
محال است اینکه بتوانی دو باره  
قلب آرام مرا قلبی که افتاده ست از کوبش  
بلرزانی برنجانی  
محال است اینکه بتوانی مرا دیگر بگریانی  
تو میایی یقین دارم  
ولی افسوس آن پیکر که چون نیلو فر افتاده در خاک است  
دگر با شوق روی شانه هایت سر نمی آرد  
بدیوار بلند پیکر گرم نمی پیچد  
جدا از تکیه گاهش در پناه خاک می ماند  
و در آغو ش سرد گور می پوسد  
و گیسوی سیاهش حلقه حلقه بر سپیدی های آن زیبا لباس اخرینش  
نرم می لغزد  
دگر آن دستها هرگز بر آن گیسو نمی لغزد  
جدا از دست های گرم و زیبا و نجیب تو  
دگر آن دستها هرگز بر آن گیسو نمی لغزد  
پریشانش نمی سازد دلی آن جا نمی بازد  
تو می آبی یقین دارم تو با عشق و محبت باز می آبی  
ولی افسوس آن گرما به جانم در نمی گیرد  
بجسم سرد و خاموشم دگر هستی نمی بخشد  
اگر صد ها هزاران بو سه از پاتاسرم ریزی  
دگر مستی نمی بخشد  
یقین دارم که می آبی  
بیا ای آنکه نبض هستی ام در دستهایت بود  
دل دیوانه ام افتاده لرزان زیر پایت بود  
بیا ای آنکه رگ های تنم با خون گرم خود تما ما معبری بودند  
تا نقش ترا همچون گل سرخی بگلدان دل پاکیزه گرمم برو یابند  
یقین دارم که می آبی  
بیا تا آخرین دم هم قدم های تو بالای سرم باشد  
نگاهت غرق در اشک پشیمانی بر روی پیکرم باشد  
دلنت را جا گذاری تا که سنگ بستم باشد  
"هما میر افشار"

شعر تمام شده بود و خون سرخ و گرم خواب تا ته رگ های تنم صمیمانه دویده بود، و مرا از خودم و دنیا بیهوش ساخته بود. خورشید زیر هزاران هزار پارچه ابر سیاه و خاکستری بی باران سر از بالش خوابش بلند کرده بود و با تقلا میخواست نور و گرمی اش را سخاوتمندانه از زانی اطاق من کند اما در می یافت برایش مقدور نیستند. در این میان من خودم بیدار شده بودم و در او لاین دقیقه به دعوتم اندیشیده بودم. روز ها یکی پی دیگر گذشتن گرفت و من کم کم خودم را آماده سفر به وطن ساختم و ترس که در بالا از آن یاد آور شده بودم ثانیه به ثانیه در وجودم جان میگرفت و راه نفس را بر من تنگ میساخت بر روی خودم نمی آوردم و به هیچ کس نمی گفتم که چنین احساسی به من دست داده است. در درونم با ترس می جنگیدم و از او فرار میکردم و آخرین کوشش خودم را میکردم که به اخبار گوش ندهم..... مرگ یک امر طبیعی است اما وضع در افغانستان قسمی بود که ادم میتوانست با سر نوشتی بد تر از مرگ دچار شود..... و آن بود که از رفتن پشیمان میشدم دیگر پشیمانی فایده نداشت تکت هایم آمده بود و تاریخ پرواز نیز تعیین شده بود..... ساعتها راه

پیمودم تا به فرانکفورت رسیدم. هنوز اول خستگی ام بود و چند ساعت به پر وازم مانده بود. که با گرفتن یک قهوه خواستم ساعت های انتظار را کوتاه کنم، اینجا دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم و ترسی برابم و جود نداشت با جرئت تمام سوار " هوا پیما " گردیدم.

شب گذشتن گرفت با همسفر آلمانی که یک مرد خیلی چاق و مسن بود و از قول خودش روانه آفریقای جنوب بود و از ده سال بیشتر در آنجا زندگی میکرد احساس دلنگی میکردم دلم میخواست او پهلویم ننشسته بود. از صدای خر خر اش حال به هم میخورد و خواب از چشمم می پرید. تا اینکه دستی از غیب آمد و شب را چند شق کرد و در آخرین دقایقی که خون از دل شب جاری شده بود از پنجره هوا پیما به بیرون نگریستم از سال قبل تا حال آب از آب تکان نخورده بود و ستاره های که چراغ های خانه خدا بودند تک تک افول میکردند و خلیج فارس عکس خونین شفق را در دل خودش جای می داد و سعی میکرد با آبهای پاکش انرا بشوید. عاقبت کار موفق هم شد. تا او دامان شفق را از خون پاک کرد. هوا پیما حامل ما در میدان بین المللی دو بی نشست کرده بود. از بلند گو ها هوا بیرون را سی درجه سانتی گراد اعلان کردند دلم میشد بارانی و جاکت های گرم را در همان جا بگذارم و بروم دیگر از پوشیدن شان خسته بودم اما این کار را نکردم چون اینجا ماندم وقتی بود و من روانه دیاری دیگری بودم. در دویی که رسیدیم رفتیم در کونتر که مرحبا نام داشت تا از فرستادن بکس هایم به کابل مطمئن شوم. در کونتر که رسیدم یک مرد تقریباً جوان با قامت بلند و لباسهای بسیار شیک ایستاده بود و با لبستان ماه روی پشت میز صحبت میکرد. رفتیم و در کنارش ایستادم و اما سلامش نکردم در دلم گفتم شاید افغان است با خودم فکر میکردم که او رویش را به من کرد و بفارسی گفت من مشکل تان را حل میکنم شما تکت های تان را بمن بدهید و آنجا روی چوکی بنشینید چون کار بکس ها طو لانی تر است حیرت کردم منکه با او صحبت نکرده ام چسان دانست افغانم لابد ایرانی است با خود گفتم شاید از طرز لباس پوشیدنم، باز نادم شدم گفتم مژگان تو که لباس گند دوزی افغانی بتن نداری خواستم موضع را برای خودم روشن کنم و بدانم از چی فهمیده است. به لهجه ایرانی برایش گفتم آغا شما ایرانی استین. گفت نه افغانم گفتم. از اشنایی با شما خوشحالم، مژگان شفا استم آرزو داشتم او نیز اسم اش را بگوید اما این کار را نکرد. به او فکر کردم با خود گفتم واقعا ادم محترمی معلوم می شود با او می باشم چون دیگر افغانی به چشم نمی خورد آمد و چند دقیقه با هم نشستیم و چند مختصر با هم صحبت کردیم خوب در یافتیم که او به کراهِت حرف میزند در دلم گفتم یا اهل حرف زدن نیست یا دوست ندارد با خاتم ها صحبت کند این حدس دو می ام خوب بر چهره اش می آمد زیرا منم زدم سیم خاموشی. تا ظهر وقت کافی برای خرید از تر مینال شیک و دیدنی دویی داشتم زیرا رفتیم و گشتی زدیم تا اینکه آماده رفتن به ترمینال دوم شدیم از تر مینال تا آنجا با سر ویس شاید بیست دقیقه یا نیم ساعت فاصله بود. به مقصد رسیدیم و بعد از یک و نیم ساعت آماده پر واز به طرف قیله آمال شدیم. باز هم همان ادم که در اول با او اشنا شده بودم در قسمت کشیدن بکس دستی ام با من کمک شد و اما در زمانی که سوار هوا پیما شدم از هم فاصله داشتیم. اینجا دیگر افغانها زیاد بودند در موقع که سوار هوا پیما میشدم چون من موجود کوچکی را که با وجود کو چک بودن اش اسم بزرگی را برای خودش اختیار کرده بود خیم را با خودم حمل میکردم برایم مشکل بود بکس دستی ام را بکشم از یک افغان خواستم بکسم را برایم بلند کند در حالیکه بطرفم چپ چپ نگریم راهش را گرفت رفت خیلی دلم گرفت لحظه نگذشته بود که یک مرد امریکایی دستش را به طرفم دراز کرد تا بکسم را برایم بلند کند و اینکار را کرد از ش تشکری کردم و تا دیر گاهی به فکر این دو تا مرد بودم ان یکی هموطنم که مو قف مرا نیز درک میکرد بود و این یکی خارجی. باید این فرق را میداشتند؟؟؟ در هوا پیما ان مرد اولی مهربان و محترم باز با من همقطار شده بود یعنی در پهلوی چوکی من جا داشت. در قسمت غذا گرفتن و چای نیز کمک کرد، من اشتهایی چندان برای صرف غذا نداشتم از او تشکری کردم. و باز پرده سکوت بین ما حایل شد. چیزی که برایم جالب بود انیکه او یک گوشی گک سیاه را در پشت گوشش گذاشته بود چیزی شبیه آلت کمک برای نا شنوایی، مرا بگو بمن چی ربطی داشت اما باز در مورد ان گوشی اندیشیدم گفتم شاید کر است، نی مژگان جوان ادم است گوشی تیلیفون اش است گفتم در هوا پیما که اجازه حرف زدن را نداریم، پس این گوشی چی است که بالای گوشش گذاشته است؟ تا امروز سوالات کو دکانه ام برایم لاینحل ماند. زیرا دیگر اصلا به او فکر نکردم و از پنجره، کوه و دشت و بیابان را بنظراره کردن نشستیم. یک ساعت و نیم گذشت دلم گرفت راه سفر طو لانی شد نفس در سینه ام تنگ شد دیگر حوصله برایم نمانده بود میخواستم برسم و در کابل باشم. از مهماندار پرسیدم چقدر طول میکشد که به کابل برسیم؟ گفت یک ساعت دیگر، و این یک ساعت دیگر بگوش من یک قرن رسید. این یک ساعت نیز گذشت. هوا تاریک شده بود که خودم را در کابل در جمع خانواده ام یافتیم و از دیدن فامیلم اشک شوق ناخود آگاه روی گوناهایم دویدن گرفته بود هر یک شان را مکرراً میبوسیدم پدرم از سال پار در نظرم ناتوان تر آمد برایش دلم سوخت میدانستم از دیدن من خیلی خوشحال است و خواهانم سر از پا نمی شناختند. دخترک ها بزرگ تر از یک سال قبل بنظر میرسیدند چیزی که برایم خیلی خفقان آور بنظر میامد، نبودن برق در کابل بود. اطاق ها را با نور چراغ گاز ی روشنی بخشیده بودند و این برای من غیر قابل باور و پیش بینی بود سال قبل که رفته بودم کابل چون تابستان بود برق ها نیز تشریف شریف اش را می آورد و نبودنش زیاد برایم محسوس بود. از اینکه در نبود برق دلم تنگ شده بود از خودم بدم آمده بود آیا من کی بودم؟ کدام برق سالهای قبل که من در کابل بودم، نیز چنین بود پس چرا در این مدت در

رو شنی عادت میکردم. به هر حال دلم برای آنها سوخت دلم میخواست طلسم و یا ساحری بلد بودم تا توسط آن برق ها را برای شان می اوردم چیزی که بیشتر مرا عصبانی ساخت چرا غ های روشن خانه همسایه شان بود که میگفتند یک قومندان صاحب است و زور خدا نیز به او نمی رسد خواهرم برایم گفت رو شنی خانه ما تو استی که آمده بی، تو چرا باید در نخستین دقیقه آمدنت دل تنگ این ها شوی . شاید خدا این نعمت را همچنان که برای مردان خوب حور بهشتی وعده کرده است برای این اقا نیز برق دایمی را در کابل که اصلا تا صد سال دیگر امکان ارزو کردنش نمی رود از زانی کرده است. کسی چی میداند ، میگویند با خدا داده گان ستیزه مکن . دیگر به آنانیکه در خانه های روشن با ضمیر های تاریک زندگی میکردند نیاندیشیدم.

آنقدر بودن در جمع فامیل در وطن زیبا و خوب است که دیگر به این چیز ها نمی شد اهمیت قایل شد . پسان ها با این بی برقی عادت کردم و در رو شنایی شمع نشستن برایم شاعرانه تر شد . دیگر از برق متنفر بودم دیگر میخواستم واقعا شاعرانه زندگی کنم . چند روز که گذشت تر تیب ملاقاتم در گو یته انستیتوت داده شد و رفتم با خانم آلمانی به اسم ( ریتا ) و آقای ابراهیم هو تک و ریس انجمن قلم، محترم محمد حسن حسام از نزدیک آشنا شدم . از من پذیرایی نهایت گرم صورت گرفت و در انجا صحبت ما تا نزدیکی های ظهر پیرامون جشنواره جریان پیدا کرد . من وظیفه ام را دانستم و تر تیب سفرم را تا مزار شریف خیلی خوب پیشنهاد کردند . او گفت البته خانم آلمانی ؛ ما در خدمتیم حق انتخاب را تو داری اینک با هوا پیمای مزار میروی و یا با موتر در بست و یا با کاروان گو یته که روز جمعه ساعت هشت از مقابل انجمن قلم در حرکت است . من تنهایی با موتر در بست را انتخاب کردم و قرار دیدار ما بعد از سفر مزار در گو یته انستیتوت گذاشته شد . من انجا را ترک کردم

وقتی خانه آمدم پدرم خانه نبود . گفتند او رفته است پسر کاکایش را ببیند . ساعتی نگذشته بود که برگشت و خنده کنان از من پرسید در طول راه کی ترا کمک کرد گفتم یک آدم بود که قبلا هم گفته بودم یک مرد تقریبا جوان بسیار شیک که یک گوشی سیاه رنگ نیز بالای گوشش گذاشته بود . گفت او پسر کاکایم (ن ق) بود که تو سالهاست بعد رفتنش او را ندیده بودی و او ترا حتی نامت را نمی دانست وقتی برایش در مورد تو گفتم در یافت با هم یکجا بوده اید . حیران ماندم این خیلی برایم جالب بود او رشته خونی با من داشته زیرا صمیمانه کمک کرده بود . در حالیکه حدس هم نزده بود با هم فامیل هستیم.

و باید من آماده سفر برای مزار میشدم. با خود گفتم هر چی باد آباد و این شعر را زمزمه کردم  
"ما کارو دکان و پیشه راسوخته ایم  
شعرو غزل و دوبیتی آموخته ایم  
در عشق که او جان و دل و دیده ماست  
جان و دل و دیده هر سه راسوخته ایم"

و بلاخره شب رفتن فرا رسید فکر میکردم هنوز سر شب است چرا من هنوز یک چشم هم نخوابیده بودم که ساعت چهار صبح را اعلان کرد، من عادت است در شب که فر دایش جایی بروم احساس مسوولیت میکنم که چیزی یادم نرود و یا در خواب نماتم خلاصه خیلی نا آرام میباشم از طرف دیگر تمام تر سی که در جرمنی نیز در دل داشتم و در این چند روز ضعیف تر شده بود دو باره در وجودم جان گرفت درست یک هفته قبل از رفتن من به مزار یک کاروان پسران جوان را در راه قندهار وحشی های زمان نا ادم های قرن بیست و یک جاتی های خطر ناک سر زده بودند و بم گذاری های متعدد انتحاری، اختطاف، ترور ، بی بندوباری ، فساد اداری رشوه خواری، کار را به اهل کار نسپردن، معاشات را اجرا نکردن از هر طرف دهان باز میکرد و طعمه هایش را که مردم بی چاره و غریب بود یکی پس از دیگری می بلعید و هیچ گوشی برای شنیدن فر یاد این طبقه مردم وجود نداشت ... قبلا هم گفتم مرگ یک سر راه است که خاتمه میشود به رفتن به دیار ابدیت اما این سیاه دلان تاریخ که ریس جمهور ما محترمانه سفره سخاوت برایشان می گستراند و از جان و سر شان به سطح جهانی حمایت میکند راه و رسم های دیگری راکه به مراتب بد تر از مرگ یکبارگی بود نیز درپیش گرفته بودند . خوب دل بدریا زدن کار شاعر است و من این کار را کردم چون دو روز پیش نیز مهمان بر نامه صبح و زندگی در تلویزیون جهانی ار یا نا بودم قضیه کمی خطر ناک در نظر جلوه میکرد . صد لعنت بخود فر ستادم که چرا مژگان این کار را با خودت کردی حد اقل چرا سفر با هوا پیمای را قبول نکردی عاقبت بخیر باشی . میگذاشتی این سیر و صفا و عکس برداری هایت را در زندگانی بعد از مرگ ات انجام میدادی این چی مرگی بود که از خدا خواستی و انتخاب کردی . خلاصه چهار و نیم صبح بود و ملا محل تازه شروع کرده بود به آذان دادن که از خانه بر ادمم حی الفلاح . بیدار استیم خدا خودم را را سپردم دست تو هر عمل خیر و شر از جانب تو است و من هم این را پذیرفته ام. از ترس راه پوشیدن چادری را بزبان خود قبول کرده بودم بعد ده سال چادری میپوشیدم خیال میکردم ساده است وقتی انرا بر سرم گذاشتم چشمم در تا ریکی سیاهی رفت در یافتم هیچ جایی را ندیده نمی توانم گریه ام گرفت پشیمان شدم دلم خواست بر گردم همه چیز را خراب کنم و از خیر این رفتن بگردم و تا بر آمدن آفتاب بمانم بعد ش هم بیایم میدان هوایی و روانه غربت شوم ..... نه دیگر برای گرفتن این تصمیم خیلی دیر شده بود زیرا شو هر خواهرم که من او را از زمانی که در صنف پنجم درس میخواندم



کاکا انجینیر میگفتم و خواهرم فرشته جان که خواب بر آنها حرام شده بود و در آن هوای نسبتاً سرد تا کوچه با من آمده بودند و تاکسی درایور بازیچه دست من شاعر دیوانه با آن خیالات چون آب و آتش شده بودند. مژگان واقعاً که ساغر پر ز شرابی گهی آتش گهی آبی

آنها را بر گشتاندن برای من خیلی مشکلتر از سر کردن چادری این پدیده زشت و تاریک با آن سو راخ های مذخرف و کمیدی و در حین حال غم انگیزش نبود زیرا چادری را بر سر کردم و راه کوچه را در پیش گرفتم. بدون اینکه از حالت درونم برای کسی چیزی بگویم. تمام بدنم میلرزید و دچار سر ما شده بودم. خیال میکردم در قطب شمال استم و دانه های اشک آرام آرام در زیر رو بند چادری تا یختم راه میکرد. چه نفرین های که بر خودم نفرستادم دیگر مرگم را تا یک قدمی خودم حس کرده بودم و دنیا برآیم به آخر رسیده است. فقط به عزیزی که در آلمان آنها را رها کرده بودم فکر میکردم و بس. تا اینکه دختر خورشید آمد و دست نوازش بر سر و صورت من و آن چادری آسمانی رنگ کشید..

سرما از بدنم دوری جست و اشک هایم دیگر رو به خشکیدن گرفت اگر خورشید نبود خدا داند چی میکردم این عادت منست خدا نکند چیزی بدلم بد برسد یا کسی اندکی با عث اذیت و آزر من شود خدا مرا میدهد که دنیا را تار و تار یک کنم و آسمان را بسنگ بزنم.

نمی دانم دقیق چند ساعت را در سکوت مطلق در حالیکه جاده های مار پیچ سالنگ را پشت سر می گذاشتیم سپری شد. بلاخره گفتم: کاکا انجینیر اینجا کجا است گفت چند دقیقه دیگر در خنجان استیم پائین تان می کنم دم راست کنید صبحانه میخوریم باز میرویم هنوز بسیار راه مانده است. التماس آمیز برایش گفتم انجینیر در این جا که کسی نیست من جایی را درست دیده نمیتوانم، رو بندم را بلند کنم؟ گفت صبر کن بعد از اینکه از رستوران حرکت کردیم این کار را بکن. رسیدیم به رستوران از پشت پنجره های گوانتنامو میدیدم تمامی ادمهای که در رستوران بودند اعم از کارمندان و مهمانان به طرف ما دو تا من و خواهرم با آن چادری های طلبی که برای قد ما کوتاهی میکرد و کمی پائین تر از زانوان ما میرسید نگاه می کرد. گویی گو گوش را از آمریکا آورده اند برای کنسرت. در دلم دعا کردم خدا را شکر این خریطه آبی رنگ بر سر ما بود اگر نه حیف نبود چشم ادم به چشم این ادم های هیز افتادن که یکباره پایم لخشید و با فرق فرو رفتن که داخل جوی آب سر نگویم شوم دستی از غیب آمد و مرا محکم گرفت تا بتوانم تعادل را حفظ کنم بر گشتم نگرستم انجینیر بی چاره بود که همه جا باید نگران من میبود گفت رو بند ات را بلند کن بلندش کن برایت سخت است گفتم نه باشد حال رسیدیم داخل رفتم جای که مخصوص خانم ها بود با یک پرده آبی رنگ از طرف مرد ها جدا شده بود. جایی نشستن ما را دو تا دوشک و یک دستر خوان بسیار الوده تشکیل میداد. و این محیط به طرف نیکو لاس مخترع میکروسکوب دهن کجی میکرد. در این جا میکروب های غیر قابل دید هم قابل دید شده بودند. هر آن خیال میکردم حالا این میکروب ها پا پیدا می کنند و به طرف من در حرکت میشوند. متاسفانه اشتهای ادم در همان دقیقه اول برای خوردن نان زبیاو خوش مزه تنوری و کباب چوپان رم میکرد. این محیط به حدی آلوده بود که نام رستوران را گذاشتن با لایش به رستوران تو همین بزرگی بود. دیری نگذشت که مو تر حامل دو تا گوگوش نقلی با همراهانش به حرکت در آمد و دل جاده را بقصد مزار پاره کرد. تا دو ساعت خوب یادم است درایور یک کست محلی را بلند گذاشته بود و هنر مند فقط کمر بسته بود که بر روی عصاب من راه برود اگر نه، نه من و خواهرم نه انجینیر و نه درایور نمی فهمیدیم چی میگوید فقط یگان وقت همین کلمه بچه جان را میتوانستیم در یابیم..... آخر دلم تنگ شد اهسته در گوش خواهرم فرشته جان گفتم بگذار انجینیر قهر شود من این هنر مند را خفه اش میکنم گفت چطور؟ دل به دریا زدم و گفتم استاد مطلبم از درایور بود. میبخشی دگه کست نداری؟ در یافتن حرف دل انجینیر را گفته ام خنده اش گرفت گفت: ها استاد دل مام بود یک فیه گک دگه فرمایش بتم باز مزاحم نشدم. استاد لطف کرد و یک کست از آهنگ های هندی قدیمی "او ساتیری تیری بینا بی کیا جینا را ماند و بر زخم دل شاعر آواره نمک پاشیدن گرفت. چند دقیقه بیشتر این کست را نشنیده بودیم که درایور پنجره را باز کرد و یک کست را را بدور انداخت دیگر ترسک ام پریده بود و کم کم با انجینیر و درایور حرف میزد. ناخود آگاه گفتم: وی چرا کست تانه دور انداختن گفت گم کو همشیره سل ما کد، اگر میبود باز آنرا میشنیدم و شما را نیز اذیت میکردم. خنده ام گرفت و در دلم خوب خوش شده بود ارزو کردم تا شام امروز صد تا موتر از سر آن کست تیر شود و تو ته تو ته اش کند تا دلم خنک شود.

در طول راه همه مناظر زیبا طبیعی را با چشمانم میبلعیدم و با خودم میگفتم نی مژگان لوده گی کرده بودی که صبح پشیمان شده بودی این نعمت به کی میسر است که تا اینجا ها بیاید. شاید خواست خدا بود است که زمین زیبایی را بنو ارزانی کرد که نصف آنرا بگردی انهم زمین وطن، وطنی که رابعه در آن بزرگ شد و در س عشق و جانبازی را از خود بیاد گار ماند. اینجا خانه فارابیان بودو این سینا، با خود میگفتم این زمین این آب و خاک عادی نیست در این آب و خاک این سینا آفریده شد تا انسان را از شر مرگ زود رس و درد های ناشناخته نجات دهد این زمینی است که مو لانا ی بزرگ را ارزانی جهان بشریت کرد در این زمین بود که فر دو سی هفتاد من شهنامه را در سی سال نوشت. و همچنان عکس می گرفتیم و دلم میخواست در بین همین خانه گک های گلی منم یک خانه داشتم. دل درون سینه ام از تمدن سیر می شد و دیگر هوای برق را نداشتم. دلم میخواست شبها چراغ بی تیل بماند و انگاهی که خون شعر در رگ رگم دو یدن بگیرد در

رو شنی مهتاب شعر بیافرینم .ظهر نزدیک شده بود دلم میخواست نان تنوری را خودم میتوانستم بپزم ان نانی که بوی چوب سوخته تنور را با کمی خاکستر بخود جذب کرده است. دلم میخواست دیگر منهم مانند این هزار هزار زن بی چاره و بد بخت این سر زمین که بت های بامیان نشانه تمدن دو هزار سال قبل از امروز است می ماندم .آری در کنار زناییکه مجبور به پوشیدن چادری بودند . مجبور به نشستن در چهار چوب خانه، زناییکه هر دم باید ناز همسر میکشیدند و دشنام او را می شنیدند و سیلی برادر میخوردند . زنای که بعد از مرگ شو هرا نشان همچون دوران جاهلیت عرب به نکاح اجباری برادران شو هرا ن شان در می آیند .دلم میخواست در کنار اینها بمانم تا بتوانم در یک قدمی شان درد شان را تا ته استخوان حس کنم واز دل شان بیایم و بدانم چی دردی را اینها می کشند . این سو ختن برای من کافی نبود که سالها از درد شان ناله سر دادم و از گلو یشان تا هفت اسمان فر یاد کردم .آن فر یاد ها در قبال اینهمه زجر و ستم خیلی کم و قاصر است .من خودم را در برابر اینها گنهگار یافتم من پرنده بودم که در قفس طلایی خود عادت کرده بودم مگر ان من نبودم که در دقایق ورودم در کابل دلم از تاریکی گرفته بود .از خودم بدم آمد باز از خودم بدم آمد. آیا من از اینها چی بر تری داشتم . نه من خیلی خام بودم من خودم را در رفاه گم کرده بودم من بد اموز شده بودم و گذشته ام را که با چراغ تیلی سبق میخواندم از یاد برده بودم بخدا از یاد برده بودم اما حالا دیگر از یاد نمی برم حالا دیگر دلم میخواهد این راه همچنان ادامه پیدا کند و من بخودم به ادم گم شده درونم برسم. .

فریاد زن

آی مردم مرا صدا بکنید  
من زخم دین من ادا بکنید  
من زخم مادرم و خواهر تو  
قصه ام پیش کبریا بکنید  
بر بگویند من گناه چيست  
داستانی بهی و بها بکنید  
یابگویی چرافروش رسم  
قصه تنگ شیر بها بکنید  
هم بگوید صاحب من کیست  
صحبت از مفتی و ملا بکنید  
چو مرا آفریده است بناز  
قصه ظلم و ناروا بکنید  
بردهانم زچه خوردهی مش  
ز انجمن شرح نادیا بکنید  
بر بگویند زچه دلیل شوم  
هم ز آغاز و انتها بکنید  
بکجا است که نیست زن محکوم  
یا که شرحی زناکجا بکنید  
مادرم؛ مادر همین همه انس  
از چه اینگونه ام فنا بکنید  
بر سائید ز من بخالق خود  
تشریح درد نادوا بکنید  
یا بگو اینکه حامی ام بخشا  
یا که بهتر مرا فنا بکنید  
من که زادم بچه ه ادم بود  
اینکه خویی ز آدمی کم بود  
اینهمه دیورانه من زادم  
عند لبیان خوش سخن زادم  
اینهمه دیو شد که دشمن من  
نه زدامن بود نه گلشن من  
مگرش زاده ام برای همین؟  
که چو دشمن مرا بود به کمین؟  
تاکی ام اینچنین غمین دارند



رنگ از نگ بر جبین دارند  
این منم اینکه پرورید او را  
از تنم جان و تن رسید او را  
نکند او به من و فاکند  
حیف اگر دین من ادا نکنی

منطقه بسیار سبز با هوای گوارا پیش چشمان ما جلوه گر شد و دل از دل خانه من ربود وای چی زیبا این جا کجاست گفتند سمنگان است نزدیکی های تخت رستم . او ه .....گفتم چی میگی انجنیر همیشه ماره ببری تخت رستم . لابد مزار ته مینه و سهراب نیز در همجا است . گفت نه بگذار برویم باز در باز گشت یک دور میخوریم چون حال دیر میشود بگذار ظهر را در مزار باشیم . یک قلعه سفید پیش چشم هویدا شد باز پرسیدم این جا کجا است در ایور که خودش را همین لحظه در آینه یک پروفیسور میدید و لابد اسم انجنیر را از زبان ما یاد گرفته بود رویش رابطرف انجنیر کرده گفت : انجنیر صاحب این خانه پدر رابعه است . دلم فرو غلتید گفتم وای ترا خدا راست میگی ؟ خیر است کاکا انجنیر اسیناد کنید من میخوام انجا را از نزدیک ببینم گفت وقت بسیار داری در مزار که رسیدیم یک مو تر کرایه میکنیم و می ایم همه جا را می بینم . و تو هر قدر دلت خواست عکس بر داری کن مفت است . کسی از عکس گرفتن پیسه نمی گیره . بسیار زورم داد از لچ هیچ حرف نرزد و سکوت دور و بر ما را فقط کشیده شدن تیر های مو تر که در دل جاده می دوید بر هم میزد صدایی انجنیر دست خشن زمان شد و افتاد بگردن دختر خیالم و مرورید گردنش را طالبانه تیت و دانه کرد و گفت تنگی ( تا شقرغان ) رسیدیم . خوب ببین تا همه جا ها در دهننت جا گزین شود بدرد ات میخورد ، و به معلومات افزوده میشود . دیگر هیچ قدرتی را سراغ نداشتیم که بیاید و مرورید ها را بزبایی دقایق نخست کنار هم بچیند . و متعاقبا صدایی در ایور بلند شد و گفت ها همشیره این تنگی را که میبینی حضرت "حضرت" علی با شمشیرش دو قاش کرده است . و در عین زمان مو تر را آهسته تر از اول راند و گفت ان کوه را نگاه کنید جا های سم اسپ ان حضرت است . جوابش را ندادم انجنیر گفت به چی فکر میکنی عکس بگیر که باز نگویی نگفتی . گفتم باش که من به این فکر میکنم که این شمشیر حضرت علی باید چقدر بزرگ بوده باشد که ای دو کوه را به این بزرگی از هم دریده است . حتمی از فو لاد بوده و این اسب چی پا های بزرگ و قوی داشته که اینهمه سوراخ بزرگ را از چهارده صد سال قبل از امروز این جا حفر کرده است . در ایور با صدای تعجب امیز در حالیکه آهنگ صدایش را کمی خور کرده بود گفت همشیره شوخی نیست بسر او لاد هایم که راست میگم . میگن معجزه بوده است معجزه را که قبول داری .... گفتم نعوض بالله معجزه را کی قبول ندارد . اما در دلم گفتم که اگر قبولش نکنم این را باید قبول کنم که با دو دست در همین دره سر نگونم میکنی باید خاموش بود . از تنگی بسیار فاصله گرفته بودیم که . که داخل دروازه شهر مزار شریف شدیم . شهری که مو لاتا را از ان تعبید کرده بودند . دلم برای مو لاتا شش ساله با ان کلای بلند و زیبایش یکدنیا سوخت . با خود

گفتم بیچاره پدر مو لاتا سلطانالعلمای حتمی دست اش را گرفته از همین دروازه اش بیرون برده است که من داخل میشوم . بلی اندکی از ظهر گذشته بود یعنی حدود ساعت یک ما در هو تل بودیم . و خلاف انتظار من هو تل را برای ماندن مدت سه چهار روز خیلی خوب یافتیم . بعد از ظهر کم کم حس می کردم سر ام خورده ام و صدایم کم کم گرفته تر میشود . ساعتی اسودم و بعد از اینکه حس کردم خستگی راه را تن بدر شده است روانه شهر شدیم و شهر مزار را از نگاه امنیتی و نظافت و زیبایی خیلی خوب یافتیم و خیال کردم من در اشتباه استم . اینجا کابل بسیت سال قبل است کابل که هنوز مورد تجاوز و دهشت افگنان قرر نگرفته بود ، کابل آرام و زیبا انسالهای که من هنوز راه مدسه و خانه را تازه بلد شده بودم . کابل ان اب و خاکی که با ادم حرف میزد و الهام می بخشید ان دیاری که عطر عشق از کوه دشت و دمنش به مشام می رسید . ان شهری که نمیه مردمش عاشق بودند و فدا کار انهای که هنوز میخ بر فرق شان نکوبیده بودند . و بر سر های بریده قیر مذاب نریخته بودند ، ان دیاری پاک و بی غش ، ان دیاری که مورد حمله ثانی چنگیزیان قرار نگرفته بود و مادران و زنان و کودکان بی رحمانه مورد تجاوز پسران ناخلف و برادران نامر و مردمان نا مردمش قرار نگرفته بود . و قیصر صفتان سنگ دل تمامی سر مایه های ملی و معنوی اش را بی شرمانه به آتش نکشیده بود و بجای هنر و علم و کمال ریش و عمامه و چادر زمدار اش نخوایسته بودند و زن ها را زیر سنگ و چادر وسط کوچه هایش اسان نکشته بودند . .... با صدای بلند گفتم واقعا جای سعادت است که حد اقل اینجا اینهمه خوب مانده است . دروازه روضه را بسته بودند که ما انجا رسیدیم . ساختمان زیبا و دیدنی اش با ان سنگ های اسمانی رنگش منظره خاصی را بدو بخشیده بود من خانمی رویش را بطرف من کرد و گفت تو بگو که سر باز در وازه را بر رو یم باز کند . گفتم از چی فهمیدی که به حرف من گوش می کند . دعا کن حالا کی میداند که دعایت از همین پشت در قبول شد . انطرف یک پسر جوان را دیدیم که با دل مملو از امید نشسته است رو بر وی یک مرد قبا بتن که گویی ایشان و یا فال بین بوده است . و کف را نشان مرد عبا بتن میداد . کسی چی میداند شاید میخواست آنمرد مشکلش را که شاید راضی نشدن پدر دختر مورد علاقه اش بود آسان کند . چند تا دکان را دور زدیم و بخاطر تاریک شدن هوا دو باره امدیم هو تل .

فر دا با انرژی خیلی مثبت از خواب بر خواستم و خودم را آماده شرکت کردن به جشنواره ساختم . همین که در دهلیز پا

گذاشتم چهره های آشنا چشمم را روشن ساخت سهراب سیرت را دیدم که با یک لبخند نهایت صمیمانه در برابرم برخواست و با من دست داد. انطرف تر فیاض ویرا نشستند بود که به احترام من جایش برخواست سهراب برایم گفت ان هم همانی که خیال میکردی از من بزرگتر است و این هست همان که به ان متانت و بزرگی کلمات را کنار هم میچند و شعر می آفریند. باید باور میکردم. که کردم چه برقی که از دو چشم شوخ و شاعرش میجهید مرا مطمئن می ساخت. با من عکس گرفتند و یکی را شهیر معرفی کردند و دیگری حبیب غریبیار که سفر پاریس را گام بگام با من بود و انرا میخواند برایش جالب بود. هنوز از عکس گرفتن با سهراب شان فارغ نشده بودم که یک باغچه گل در برابر دو چشمم سبز کرد و رامغان اور شور و عشق شادی شد برای من. منی که در وطن نیز غریب بودم و این برایم خوش آیند نبود که بگویند از غربت آمده است بلی من نه در انجا خانه ام بود و نه در غربت آشنا بودم. اما هدیه برایم صمیمیت و گرمی هدیه کرد و بطرف دوید و صدایش همچون نغمه جویباری در گوشم طنین انداخت که میگفت: بارو کنم این تویی مژگان و مرا میبوسید و دختردیگری دست به طرفم دراز میکرد و یک آسمان لبخند از زانی من غربت زده میکرد. لبخند که بوی بهار و رنگ خورشید را داشت ان لبخند پاک و بی غشی که در هیچ جایی دنیا سراغ برایم میسر نشد سالهای سال کجا کجا های این کرده خاکی را که نگشتم و با چی ادم های که سر یک سفره ننشستم اما آنها کجا و این زیبایی و صمیمیت خالص کجا. من میدانستم که چقدر از دیدن من خوشحال بودم و این بهترین احساسی بود که داشتم من از نگاه های شان زا هر حرکت و ژست شان رد می یافتم که خیلی شادمان استند زیرا میخواستم جبران کنم اما نمی توانستم نمی توانستم... جبران ناپذیر بود و هست و خواهی بود. غرق محبت و صمیمیت آنها شده بودم و در عین زمان متوجه کاکا انجینیر بودم که انطرف ایستاده بود و ظاهراً از استقبال دوستان مژگان که ریاضی کلاس پنجم را برایش درس میداد لذت میبرد. اما من انجینیر را از او خوب تر می شناختم دلش تنگ بود و انتظار داشت همین حال اولین دقایق برگزاری جشنواره نه بلکه آخرین دقایق اش میبود. با دخترها رفتن پانین و از آنها خواستم تا شروع کنفرانس برایم شعر بخوانند و یک دیگر را شان به معرفی بگیرند. مهسا را میدیدم که شاخه نبات گونه از شیراز ببلخ آمده بود. توریکی سلطانی را که دست راستم نشستند بود نگاه میکردم و می افتادم یاد حکایت شاعری که بر یاد چشم مست کسی بادام فروخته بود. چقدر زیبا و معصومانه به حرف دخترها که از ش خواسته بودند برای من شعر عاشقانه اش را بخواند گوش میداد و نگاهش را بجای جز از چشم ساغر میخکوب میکرد و شروع میکرد بخواندن... تازه داستان گرم هدیه دستانم را از لای داستان شعر پر داز و گرمش رها نیده بود که شروع کردم بخوانش شعری برای شان... در انلحظه چو در مییافتم که در رگ رگ شان جای میگیرد و خوش دل شان می سازد. تشنه تر میشدم و پارچه دیگری را برای شان بخوانش میگرفتم. که صدایی صالون را پرساخت و تا ته قلبم راه یافت.

سرود ملی بود همه به احترام از جا برخواستند احساس بس پاک و بزرگ رد رگ رگم می دوید و آرامشم می بخشید برای اولین بار بعد سالها سرود ملی را در جمع مردم و وطنم میشنیدم. واقعا زمان نامرد هست و لحظات خوب را از آدم بزودی می گیرد. و من میخواستم شاگردان مکتب فردوسی با همان زیبایی که آغاز کرده بودند ادامه بدهند. اما محفل با سخنرانی رییس انجمن قلم آغاز شد و به ترتیب پیش رفت تا اینکه در نخستین روز نوبت به من رسید. یک رقم نا آرام بودم و این از این ناحیه بود که صدایم رد اثر سر ما و تبدیل هوا گرفته بود و از طرفی من همیشه ادم دقیقه آخر استم شعری را که باید میخواندم انتخاب کرده بودم. تا هنوز چنین ادمی را سراغ داشته اید که از این همه راه دور برود و به همین مرام هم رفته باشد که شرکت کننده ویژه و نماینده از کشور آلمان اما تا لحظه رفتن به پشت تربیون شعرش را انتخاب نکرده باشد؟ بیا تا من نشان تان بدهم آن ادم غیر عادی من استم. دخترها برایم گفتند نا آرام بنظر میرسی گفتم نی چیزی مهمی نیست. که نامم را شنیدم بلند شدم و با قدم های شمرده شمرده رفتم و در مقابل دیده گان همه مهمانان قرار گرفتم. گفتم مژگان شفا استم و از راه خیلی دوراز

پشت کوه ها یخ بسته غربت تا اینجا تا شهر و دیاری که زاد گاه مو لانا بزرگ که امروز افتخار جهان بشریت است کشدیه ام و در جمع شما قرار دارم. و متاسفانه صدایم در اثر تبدیل هوا گرفته است و شعری را بخوانش میگیرم و تمامی مردم را با همین شعر سلام میکنم.

ملت افغان سلام

بتو ای ملت افغان سلام

بتو ای خاک قهرمان سلام

بتو ای افسر بخون خفته

بتو ای بیوه بی جوان سلام

بتو ای مادر نشستند بخون

به پدر های پاسبان سلام

بتو ای کو دک گرسنه ای قرن

که دو چشمت ندیده نان سلام

به منار جم تو هرات  
هم به بتهای بامیان سلام  
به آب پاک دره پنجشیر  
هم به سالنگ و به خنجان سلام  
به مزار علی به بلخ بزرگ  
به مولانای خوش بیان سلام  
به به کندز و امام محترم  
هم به شیران و دلیران سلام  
به کابل و گذار خواجه صفا  
به شهدا و صالحان سلام  
به دو شمشیر قیس و ویس قرن  
به گذر گاه هندوان سلام  
به میمنه و بادغیس و فراه  
هم به خوست و به سمنگان سلام  
به نیمروز و وادی تخار  
به اروزگان و به پروان سلام  
به دیاران از گل نرگس  
به ننگرهار و به لغمان سلام  
به قندهار و خرقه احمد  
بتوده های مسلمان سلام  
بسناپی و هم به بند امیر  
ربه پیر نامور شهر باستان سلام  
به هیرمند و زابل و پکتیا  
به بدخشان و جوزجان سلام  
به کاپیسا و کنر و پکتیا  
به ایبک و به سمنگان سلام  
به مردمان خوب دایکندی  
به کوه و دشت و بیابان سلام  
به نصیر احمد هزاران بار  
هم دگر باره به بغلان سلام  
بتو یا هموطن که شعر مرا  
بشنیدی به جسم و جان سلام  
حوت 1384  
و باز بر خواندم  
در حریمت باز میگردم وطن  
با تو هم آواز میگردم وطن  
باز میگویم به دشت و دامن

.....

و استیژ را با کف زدن حاضرین ترک گفتم اینجا سبک شده بودم مثل یک خبرک قدم هایم زمین را حس نمی کرد و حال تنها کار یکه بر گردنم مانده بود گزارش تهیه شده در مورد کار کرد ها و وضع زبان و ادبیات فارسی در اروپا خاصتن کشور المان بود . و من قبلا تصمیم خودم را گرفته بودم که گزارش را زبانی تقدیم مهمان بکنم نه اینکه چون شاگرد مدرسه بی زودی از روی خط بخوان و پا بفرار بگذار . قابل تذکر میدانم که در زمانی که گزارش را تقدیم میکردم زیر تاثیر کلمات قرار گرفتم و اشتباه لفظی از من سر زد و با سخاوتمندی حافظانه که سمر قند و بخارا را به یک خال هندو بخشیده بود حاصل سی سال زحمت فر دوسی را بخشیدم به رودکی .... کسی چی میداند با شکستاندن دل یک ادم دل رو دکی را بدست آوردن نیز کار ساده نبود که معذرت خواستم. حال که امده ام واقعیت بنویسم همه را مینویسم اگر خواننده حوصله داشته باشد بگفته (صمد آغا) کمیدین ایرانی صبر کنید تازه به جا های خوب خوب هایش رسیده ام .روز گذشته بود و من خسته و در مانده تنم را همچون قویی در گوشه از ساحل میخزد ارزانی تخت خوابم کرده بودم دو چشمم را بسته بودم و در

ان حال بشانیه های از دست رفته روز فکر میکردم از شنیدن صدایی در بخود آمدم . کا کا انجینیر که مصروف تما شای تلویزیون بود رفت و و در را باز کرد من نمیدیدم کی است . امد و گفت اگر میروی باید آماده شوی چون در داخل هال همین طبقه شب شعر بر گزار کرده اند . گفتم حتمی میروم بلند شدم چون اندو علاقه نداشتند تنهایی بدھلیز قدم گذاشتم چی محشر بر پا بود و من حتی کوچکترین صدایی را نشنیده بودم . نزدیک آغای خانم میلاد نشستم چون راه را بر رهروان میبستم چوکی ام را نزدیک آغای تو حیدی صاحب و ریس انجمن قلم حسام صاحب گذاشتند . صدای شاعری پر شور و توانا شایان فریور گوش هایم را پر ساخت که این ابیات را میخواند البته با صدای بسیار بلند . بیهوده چوب خشک بخاری چرا شوم...  
و باز میسرود

سکوت آمد صدا بی بال و پر شد  
غمّت در جان شاعر مستقر شد  
ازان روزی که رفتی ، در دل من  
غزل مُرد و دوبیتی بی پدر شد

دفعتا تصمیم گرفتم این همه خوبی و زیبایی را فلم برداری کنم دست بردم به کیفم تازه در یافتم کمره فلم برداری ام چارچ ندارد بلند شدم بروم چاپر اش را بیاورم دو دقیقه طول نکشید تا بر گشتم که دیدم نام مرا میگیرند از خانم شفا خواهش میکنیم تا ...چند نفر گفت نیست دیگر ی صدا زد آمد صبر کنید و من رفتم و بدون تصمیم قبلی باز بدون انتخاب قبلی در برابر چشمان بیشتر از صد شاعر که با اشتیاق منتظر شنیدن شعر من بودند قرار گرفتم . حیران ماندم چی بگویم . دلم در سینه ام بتندی طپیدن گرفت و جر نت شعر خواندن از من مسکین سلب شد . برای شان گفتم : ای شاعران پر شور نمی دانم از کجا بگویم از چی بخوانم . شما که هر کدام تان سر پا از لطف و احساس اسیتد مزگان د برابر تان کم می آورد . اما این شعر را بفال نیک میگیرم و شروع کردم بخوانش شعر زیرین.....

مرا نفس بکش وطن

مرا که گامهای خسته ام

ز بعد سالهای دور

بروی سینه ات چه عاشقانه میخزد

مرا نفس بکش وطن مرا

که چشمهای تشنه ام

بروی دشت و دامنّت چه مخلصانه میدود

مرا نفس بکش وطن که من دو باره میروم

و باز خسته خسته از جفای دشمنّت

درون پیشه های غربت سیاه

چه غمگنانه میخزم....

و باز این شعر را که گر می و زنانه گی را در ان مدیون فروغ استم

ترا صدا می زنم

ترا که پیکر عطش گرفته ام

بدشت داغ و شعله آفرین سینه ات

چون سراب میشود

ترا صدا می زنم

ترا که این لبان گرم گر گرفته ام

بروی کشتزار آن لبان داغ و آتشت

خم شراب می شود

ترا صدا می زنم

ترا که بند بند قلب من

برای لحظه ای نبودنت

پر اضطراب میشود

ترا صدا می زنم

ترا که قامت بلند پر غرور من

و این دو چشم پر ز نور من

بزیر آن نگاه گرم و تشنه ات

قطره قطره آب میشود  
ترا صدا میزنم  
ترا ز دور دست ها  
زدور پشت قله ها  
زبن ، زبن ز بست ها  
ز برزن و ز کوچه ها ، ز دشت ها  
ترا به عاشقانه ها  
ترا به بیکرانه ها  
ترا به این بهانه ها  
صدا می زنم که در کنار من بمان  
که آفتاب میشود  
شب از میانه میرو د چه بی حجاب میشود  
و خالی از شهاب میشود  
ستاره ها به بحر آسمان بی کران چون حباب میشود  
اگر نمائی ام ، اگر نخوانی ام  
و یا ندانی ام ، وگر برانی ام  
دفترم  
و شعر های تا هنوز نگفته ای ترم  
زغم خراب می شود  
و دیده گان مست مست من  
پر آب می شود  
و خار های سینه سوز هجر تو  
بدشت غمگرفته ای تنم  
چه بی حساب می شود  
دریغ و درد  
دو چشم ، چو شب سیاه کافر  
تهی و خالی از شراب میشود  
دل  
دل همیشه عاشقم  
دچار صد عذاب میشود  
پر اضطراب می شود  
اگر نمائی ام  
اگر نخوانی ام  
و یا ندانی ام  
وگر برانی ام.....

بیست هفتم اگست ۲۰۰۷

آنقدر کف زدن و لطف کردن که باز یک غزل دیگر را بخوانش گرفتم...و باز لطف و محبت بر سر م باریدن گرفت. من مگر این سعادت را در خواب میدیدم در جمع این همه شاعر شعر بخوانم. شعر خواندن در حضور هر کسی لطف ندارد چون متاسفانه بسیاری از مردم امروز نه شعر میخوانند و نه شعر می دانند و نه شعر می شناسند و من سالها فر یاد زده بودم که من

شاعر شهرم که در آن

شعر را می شکنند

وزن را نادیده میگیرند

و قافیه را به حراف گذر میفروشنند به هیچ

اما انجا شهری نبود که شعر را در آن بشکنند انجا دیار مو لاتا بزرگ بود و خانه رابعه دخت کعب بود شبها اگر ادم درسکوت گوش فرا میداد ، حواس خود را جمع میکرد از انطرف خانقاه خواجه بهاءوالدین سلطان العلماء صدای وعظ و تذکیر بگوش جان ادم میرسید.

نمی دانم چه منزل بود شب جایی که من بودم  
به هر سو رقص بسمل بود شب جایی که من بودم

پری پیکر نگار سرو قدی لاله رخساری  
سراپا آفت دل بود شب جایی که من بودم

خدا خود میر مجلس بود اندر لامکان خسرو  
محمد شمع محفل بود شب جایی که من بودم  
امیر خسرو

لحظات با دو تا پایی که داشت ده تا ی دیگر قرض کرده بود از پیش من پا بفرار گذاشته بود من میخواستم همچنان شعر بخوانم و اما باید بس میکردم خیال میکردم وقت زیادی دارم بی خبر از اینکه تسلیم بیشه غربت شدن در پیش رو دارم. مثل امشب که فرسنگها از آن دیار دورم. و زندگی خاکستری را زیر هزاران پارچه ابر از سر گرفته ام در جریان که شاعران شعر پشتو و فارسی میسرند و میخوانند و می گفتند از میان انهمه شاعر شاعر پشتو زبان بر خواست و شعری را به زبان پشتو که شعرش متاسفانه در خاطر من نیست تقدیم من کرد. اما برای من شعری الهام شده بود که در پائین میخوانید من بعد از معرفی شدن با آقای فطرت که قول دادند که ویدیو سی دی این شب را فردا بیاورد محفل را با انهمه زیبایی اش ترک گفتم.

رفتی و ساغرت تو چه تنها گذاشتی  
این گنج شعر و عشق به یغما گذاشتی  
در جمع این هزار نفر سگته میکنم  
احساس کرده ای؟ تو چی بیجا گذاشتی  
صد حیف میبرم که تو با من نبوده ای  
بالای بخت و طالع خود پا گذاشتی  
بی مهری و جفای تو باور نمیکنم  
بر دل هزار جذ ر و معما گذاشتی  
سر تا پیا ی از غم خود سوختی مرا  
اینگونه تا بر روی دلم پا گذاشتی

و روز دوم تا ظهر منشی هیت مدیره بودم و بعد از ظهر با تمامی شرکت کننده گان جشنواره روانه سیرتاریخی و علمی بودم. در اولین درنگ به مسجد ابو نصر پارسا معبد نو بهار و آرامگاه بعد از اینکه مسجد و یا خانقاه ابو نصر پارسا را دیدن کردیم همه دوستان را دیدم چون دانه های تسبیح از هم پاشیدند و به هر سو تیت و پاشان شدند. و اما من به زیارت رابعه می شتافتم هزاران هزار حرف ناگفته برایش داشتم برایش حکایت از نادیا انجمن داشتم دلم پر حرف بود. به یاد رابعه و روز گار تلخ و عشق اتشین اش به بکتاش می افتم و بیادم می اید که چرا هیچ کسی بکمک او نشتافته بود رابعه دختر کعب قربانی غیرت برادرش حارث نامرد شد. او پس از آنکه از عشق خواهرش به غلام خود بکتاش آگاه شد در داخل حمام - که فعلا آرامگاه رابعه در آن قرار داشت- او را به قتل رساند و بکتاش را به زندان انداخت. بکتاش بعد از رهایی از زندان، حارث را بقتل رسانده و خودش بر سر قبر رابعه خودکشی کرد. مردم او را نیز در قبر رابعه دفن کردند. و اما نظر به شعری که او در آخرین دقیق برای برادرش سروده بود این سروده نشانگر جلا و پاکی قلب یک خواهر است یک زن است که ایثار و فداکاری از خودش بیاد گار مانده است. هیچ حکایتی از مردی را چنین ماندگار در تاریخ سر زمین حماسه ساز خود سراغ نداریم

دعوت من بر تو ان شد کا یزدت عاشق کناد  
بر یکی سنگین دل نا مهربان چون خویشتن  
تا بدانی درد عشق و داغ هجر غم کشی  
چون به هجر اندر بیچی پس بدانی قدر من  
تا امروز قدر خواهری را برادری ندانست تا هنوز که هنوز است بر رخ زیبای خواهران شان تیزاب می پاشند و انها را به شلاق میزنند و وسط کوچه سنگ سار شان میکنند. دلم میخواست و  
برای رابعه بگویم تو رفتی و از آن روز تلخ سالها گذشت هیچکس در این سر زمین پیدا نشد که قدر ترا بداند همچنان تگرگ ملامت بر سر خواهرانت از هر طرف می بارد. .



جاده ای که به سمت خانه و مدرسه سلطان العلماء پدر مولانا منتهی می شود به نام "خیابان قونیه" نام گذاری شده است. در کنار این جاده، جاده دیگری است که بنام "جاده بهاء الدین ولد سلطان العلماء" یاد می شود. خانقاه مولانا که هنوز آثاری از آن باقی مانده است در انتهای یک سرک خامه واقع است "بگفته مردم محل این خانقاه جایی است که دوران کودکی مولانا در آن گذشته است. خانقاه شامل یک حجره بزرگ همراه با هشت حجره کوچک متصل به آن میباشد. از این خانقاه به جز تلی از خاک و دیوار هایی که در حال فروریختن است چیزی دیگر باقی نمانده است. در کنار این خانقاه حجره های دیگری است که فعلا مردم از آنها برای نگهداری علوفه حیوانات شان استفاده می کنند در امتداد راه با کو دکان ژنده پوش بر میخوریم که در نزدیکی خانه مولانا دنده کلک میکنند و میگفتند. این حجره ها در زمان مولانا محلی برای بود و باش (سکونت) مریدان بوده. و شام بر میگردیم و خسته تر از همیشه به اطاقم پناه میبرم. و هنوز عطر مزار رابعه و حویلی فر ریخته مولانا با آن درخت توت کهن در مشامم جاری است. که بخواب پناه میبرم. رادیو کلید دعوتم میکند نمی پذیرم. و شب شعر بعد از اینکه در می یابم گاهی اوقات فر هنگی ها هم میتوانند بی فر هنگ باشند زودی به اطاقم پناه می اورم. و به نگاه معصوم و عاشقانه کیوتری که روی تو ته های شکسته ظرف سفالین نشسته و بشعر شاعران گوش میداد بیاد می اورم و بخواب فرو میروم. روز آخر بود و من باید زود تر میرفتم تا همه را سیر میدیدم. بانوان پر تو یک لحظه هم از من جدا نمی شوند و روز به پایان یم رسد و من رفته رفته در می یابم که از این دیدار فاصله میگیرم. در دقائق اخر پسری جوانی در برابرم می آید و از نگاه مظطربش در می یابم برای من گفتنی دارد. او برای من کتابچه خاطرات اش را از خانه آورده است تا برایش چیزی بنویسم. یادم می آید نزدیک خانقاه ابو نصر او را دیده بودم. اسم اش را پرسیدم عطا الحق گفت. برایش میشنوشتم که کتاب و کتابچه های زیادی را برایم آوردند. با وجود وقت کمی که داشتم نوشتم فقط مرا بخاطر رفتنم ببخشید. من باید در این وطن می ماندم اما راهی بجز فرار برایم نمانده است. استاد بر زین مهر و محصلین دانشگاه بلخ و دختران پر تو و مدیره و معلمین مکاتب آخرین کسانی بودند که در بلخ با من عکس گرفتند. و دستان گرم هدیه را با بنفشه ارنواز و دیگر بانوان با چشمان اشک الوده ترک گفتم و به محبت هدیه و دعوت بچه های کاخ نگار پاسخ مثبت ندادم و تن بسفر داده فردای امروز انجا را به قصد کابل و کابل را به قصد آلمان ترک گفتم..

باز امیدم شوق همان ارزو همان

سودا همان تصور باطل همان که بود

قوس 1378

ولفسبورگ جرمنی



